

آناهیتا

جلد اول

اعظم فرخزاد



انتشار پریمان

Perseman Publication

مقدمه

آرزو و تخیلات انسان محدودیت و نهایی ندارد. اگر قلمی به این امر مهم، بال پرواز دهد تا کران آسمانها اوج می‌گیرد. داستان حاضر آمیخته‌ای از واقعیات و تخیلات ذهنی است و نیت و آمال و رویاهای دختری را بازگو می‌کند که از کودکی با بینشی عمیق و روشن تا زمان جوانی خواسته‌هایش را با جدیت دنبال می‌کند و در مقطعی از زمان به خودباوری و یقین می‌رسد چنان‌که گویی بر شاخه‌های نازک و برگ‌های لطیف رویاهایش باران رحمت باریده و بر آن روح حقیقت و جاودانگی دمیده شده است.

آنچه در این کتاب به عنوان اساس و پایه‌ی داستان مطرح شده، ضرورت ارتباط غیر قابل اجتناب بین داشتن‌ها و نداشتن‌ها می‌شود و نمی‌شودهاست که پیام «توانستن» را به مخاطب القا می‌کند. داستانی که از لحاظ ساختاری و مفهوم، واقعی جلوه می‌کند.

در این کتاب توازن با دقت و مهارت انجام یافته، چنان‌که گویی خواننده نه فقط یک رمان، بلکه درباره‌ی موضوعات مختلف، اطلاعاتی نفیس دریافت می‌نماید.

شخصیت اصلی داستان، دختری است که پس از پا گذاشتن به دوران پرهیجان جوانی و با رخ دادن جریاناتی به خودباوری و ترکیب شیرین و آشتی‌پذیر بین خیال و واقعیت دست یافته است و سپس در پی رویاهای نوجوانی خویش روانه گشته است. تأکید این بنده بر سفرها و رویدادهای آن نیست؛ بلکه مقصود اثرات و واکنش‌های آن است. القای مداوم رویاها به حدی قوی است که گویی خود واقعیتهی انکارناپذیر به نظر می‌آید. قهرمان داستان سمبلی از شهامت و بردباری است و صاحب چنان اراده‌ای که به نحوی شایسته زندگانی‌اش را به پیش می‌برد.

اهمیت دیگر داستان شخصیت‌های متنوع و رنگارنگ آن است که موجبات سرگرمی و رضایت خاطر خواننده را فراهم می‌سازند. بیان راستین و پرداختن به موضوعات اجتماعی و خانوادگی از واقعیت‌های بی‌شمار این داستان است که با

سبکی عموم‌پسند به نگارش در آمده است و رابطه‌ی صمیمی نویسنده را با شخصیت‌ها نشان می‌دهد.

سیاق داستان خواننده را وا می‌دارد تا کار نویسنده را در پایان داستان که به موضوعات اجتماعی می‌پردازد، عمیق‌تر و روشن‌تر بررسی نماید.

در خاتمه لازم به ذکر است که نقطه‌ی پایان قصه‌ی جلد دوم کتاب «هدیه شاهزاده» به نام «قانون و قدرت» به نوعی در فصل آخرین این کتاب گنجانده شده که بر خوانندگان این دو کتاب خالی از لطف نخواهد بود.

فرخ‌زاد (آخوندزاده)

- آناهیتا... با توأم آناهیتا!

زیبایی نفس‌گیر صبح بهاری مرا بر روی ستون بلندی که ایستاده بودم، بر جا می‌خکوب کرد. طبیعت، تصویر مادرم را در میان بلوط‌های چشمگیر با شاخه‌های پیر از بار خزه و چمن‌زاری وسیع، در قالب خود گرفته بود. «تجسم روح» سکوتی فراگیر، رایحه‌های مطبوع و هوای بی‌حرکت، اطرافم را آکنده کرده بود. صدای بلند مادرم سکون و آرامش بیش از دو هزار ساله‌ی دشت را می‌شکست؛ گویی استخوان‌های انسان‌های در گور خفته‌ی دوران هخامنشیان را به لرزه در می‌آورد. حرف‌هایش چنان مهی خاکستری از سطح زمین بلند شده و به آسمان و بر فراز بلندی ستون آن‌جایی که من مانند تندیس ونوس ایستاده بودم، می‌رسید: «آناهیتا کجایی دختر؟ باید به موقع خودتو به فرودگاه برسونی. وقت پروازت می‌گذره‌ها!»

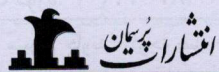
دچار شیفتگی سحرآمیزی شده بودم. درحالی‌که بر بلندای ستونی از آثار باقی مانده تخت جمشید ایستاده بودم، بر روی نقشه‌ی متزلزل حافظه‌ام فضای آن روزگار خلق می‌شد. ستون‌های بلند و فرو ریخته هم‌چون گذشته‌ها ابهت و شکوه خود را حفظ کرده بودند. به تماشای بناهای لخت و آرامش هولناک دشت‌هایی ایستاده بودم که زمانی کاخ‌های زرین و جلیل سلسله‌ی هخامنشی در این‌جا سر به فلک می‌ساییدند. شکوه و زیبایی رنگ باخته و خیال‌برانگیز تخت جمشید مسحور کننده بود و من چنان عقابی تیزپنجه آماده برای اوج گرفتن هر چه بیش‌تر به سوی آسمان!

این‌جا هیچ اثری از زندگی انسان‌ها رویت نمی‌شود، گویی وارد تاریخ می‌شوم. آستین‌های گشاد پیراهن حریر سپیدم با شال‌های بلند توری و در زیر آن موهای مجعد بلندم، چون بال پرنده‌گان به اهتزاز در آمده بودند. باز صدای مادرم گوش‌هایم را نواخت: «کافیه دختر، چند دقیقه‌اس که دارم تماشات می‌کنم، آناهیتا با این لباس فوق‌العاده شدی، بیا پایین و سریع‌تر

آناھتا

جلد دوم

اعظم فرخزاد



Perseman Publication

«سفر به هندوستان»

ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید و گردباد خزان آسوده‌ایم
سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
باغبان را گو اگر در گلستان آله‌ای است
دیگری را ده که ما با دوستان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب
یا به قعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
سعدیا خوب گفتی، گل گفتی، صد رحمت بر روان پاکت، من هم از بانگ و
هوار اغیار آسوده‌ام. خنده‌ی کمی بلندم، مسافری را متوجه ما کرد و همه
سرهایشان را برگردانده و گوش به شعر من داده بودند. کامینسکی بازویم را
فشار داد: «ترانه می‌خوندی آن‌هایتا؟»
دستم را بر دهانم گرفتم تا خنده‌ام را مهار کنم: «چه ترانه‌ای! نمی‌دونم
چرا بیهویی فیلم یاد هندوستان کرد و از آزادی شیرینی که به دست آوردم، به
یاد شعر شاعر گرانقدرمون سعدی افتادم.»
لبانش را بازی داد: «فیلت خوب موقعی هوس هندوستان کرده؛ چون داری
اون جا می‌ری. حالا بعد این شاعری سهله، چه‌چهره زدنت هم می‌گیره، خدا

می‌دونه بعدها دیگه چه هنرهایی از خودت بیرون می‌ریزی.»

درست در پایان بیست و سه سالگی‌ام، دنیایم داشت متحول می‌شد. رویاهایم کم‌کم شکل واقعی می‌گرفت و من این نعمت عظیم را از ثروت و کرامت پدربزرگ می‌دیدم که حالا داشتم بر روی آسمان‌ها جولان می‌دادم. هر چند که رفتنم به هندوستان، به عشق و شوق آرمین صورت می‌گرفت؛ اما غرورم اجازه نمی‌داد وقتی او را دیدم رفتار و گفتارم طوری باشد که تمایلاتم را نسبت به او نشان دهد و آرمین مغرور باز برایم فیلم بازی کند و احساس واقعی‌اش را بر زبان نیاورد. قبلاً با مستانه تلفنی صحبت کرده و نشانی خانه‌شان را گرفته بودم.

وقتی میهمان‌دار هواپیما گفت که کمربندهایمان را ببندیم، در حال مرتب کردن وسایل درون کیفم بودم. بسته‌های درشت دلارها نمی‌گذاشت زیپ کیفم خوب بسته شود. در نتیجه مدارک را در قسمت جلویی کیفم گذاشتم. وقتی در سالن منتظر مهر خوردن پاسپورت‌هایمان بودیم، حس کردم دستی روی کیفم کشیده شد، پشت سرم را نگاه کردم. جوان سی و چند ساله‌ای بدون این‌که توجه‌اش به من باشد، با دست به فرد درون باجه نشسته اشاره می‌داد و زیر لب چیزهایی می‌گفت و دستانش را مدام تکان می‌داد. در همان نگاه اول به او، متوجه خال سیاه و کمی پهنش شدم که در کنار خط ریشش قرار داشت. توجهی نکرده و منتظر نوبتم ماندم. نیم ساعتی معطل گرفتن پاسپورت‌هایمان ماندیم تا این‌که کارمان تمام شد و به همراه کامینسکی از سالن خارج شدیم. مستی و گیجی خواب، سستم کرده بود. در محوطه‌ی فرودگاه داشتیم سلانه سلانه به سمت تاکسی‌ها می‌رفتیم که ناگهان کسی مانند رعد و برق تند و تیز از کنارم گذشت. تا به خود بیایم، کیف حیاتم به یغما رفته بود. به فریادهای بلندم کسی توجهی نکرد و کامینسکی به سرعت دستم را کشید: «بدو که بدبخت شدیم، وای که زندگیمون و به باد دادی.»

شخصی که کیفم را ربوده بود، در محوطه‌ی خارج از سالن فرودگاه، بر ترک موتوری پرید و فرار کرد. کامینسکی به درون تاکسی پرید و به راننده گفت که موتورسواران را تعقیب کند. راننده‌ی هندی اول تند تند به زبان خودشان چیزهایی می‌گفت که حالیمان نمی‌شد. به زبان انگلیسی گفتم: «باید به اونا برسی و یه جوری راهشون و سد کنی. دزدای لعنتی تموم دار و ندارمونو بردن.»

راننده با انگلیسی سلیسی گفت: «این‌جا شهر دزدان قهار و گانگسترهاست، بمبئی یعنی چیزی مث لاس‌وگاس آمریکا، حواست نباشه تو دام اونا افتادین؛ هر چند که حالا هم افتادین. خیلی از مسافرین خارجی گیر اینا می‌افتن. فکر کنم اولین بارتونه که به بمبئی می‌یاین؛ درسته؟»

جوابش را ندادیم. او با سرعتی بالا موتور سیکلت را تعقیب می‌کرد و کامینسکی یک دم چشم از خیابان برنمی‌داشت که مبادا آن‌ها را گم کند. نیمه‌های شب بود و متأسفانه موتورسواران با مهارت خود را از خیابان‌های کم عرض به کوچه‌های باریک کشاندند و این‌جا بود که دیگر راننده‌ی تاکسی کاری از دستش بر نیامد و در مقابل فریاد کامینسکی و گریه‌های من چاره‌ای ندید جز این‌که ما را مقابل اداره‌ی پلیس پیاده کند. حتی پولی نداشتیم تا دستمزدش را پرداخت کنیم!

پلیس‌ها بعد از شنیدن حرف‌های راننده با پرداخت کرایه‌اش او را راضی کرده و روانه‌اش کردند. کامینسکی که بیش‌تر از من زندگی‌اش را بر باد رفته می‌دید، بر سرم می‌کوبید و از بی‌لیاقتی‌ام به طور جدی شکایت می‌کرد و به پلیس‌ها التماس می‌کرد تا هر چه زودتر اقدامات پلیسی را انجام دهند و ربایندگان کیف را پیدا کنند.

پلیس‌ها بعد از شناسایی هویتمان و گوش دادن به آن‌چه که اتفاق افتاده بود، پرونده‌ای تشکیل دادند و اتاقی به ما دادند تا موقتاً شب را آن‌جا بمانیم.